



افسانهٔ سبز

نوشته: دکتر قدمعلی سرامی

تصویرگر: نیما ورامینی

افسانه سبز

نوشته: دکتر قدمعلی سرامی

تصویرگر: نیما ورامینی

گروه سنی "ج"

دردفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۱۹۲۸۷

ثبت گردیده



AFSANE-e-SABZ (The Green Myth)

A Story by Dr GH. SERAMI

Illustrated by Nima Varamini

First print in 1991 by Shifte Pub.

Co (Ltd), Tehran-Iran.

Tel: 631393-6406281

افسانه سبز

- نوشته دکتر قدمعلی سرامی
- تصویرگر: نیما ورامینی
- چاپ اول: تابستان ۱۳۷۰
- اینترگرالی: هنر گرافیک
- تهران: ۱۱۰۰۰
- ناشر: نشر شیفته
- تلفن: ۶۳۱۳۹۳ - ۶۴۰۶۲۸۱



افسانه سبز

سالها سال پیش، همان وقت ها که همه با هم مهربانتر بودند، در همین آب و خاک آبادی کوچکی بود.

این آبادی مردمی داشت نجیب و مهربان،

دریاچه ای داشت آبی و پر و شفاف،

و درختی که مثل درختهای دیگر نبود. درختی که بزرگ شدنش با درختهای دیگر فرق داشت. روز به روز که نه، بلکه ساعت به ساعت و لحظه به لحظه بلندتر و پربزرگ تر می شد و دیگر به جایی رسیده بود که شاخ و برگ انبوهش مثل چتر گسترده ای زمین دور و برش را سایه می کرد، آنگونه که تمام مردم دهکده با تمام گاوها و گوسفندهایشان می توانستند زیر سایه اش استراحت کنند.

مردم دهکده به آن درخت بالدار می گفتند.

پرنده‌ها لابلای شاخ و برگش لانه ساخته بودند. همین که آفتاب می‌زد، شروع می‌کردند به آواز خواندن، و هیاهو می‌کردند، بطوریکه نه تنها دهکده ما بلکه دهکده‌های دیگر هم از پرکت آواز قشنگ‌شان به نشاط درمی‌آمدند.

تنها عیب این درخت این بود که با همه سرسبزی و نیرومندی، با آن برگهای تر و تازه که در هیچ جنگلی پیدا نمی‌شد، از باد و طوفان می‌ترسید و هر وقت که هوا طوفانی می‌شد، آنقدر خودش را محکم می‌گرفت تا مبادا حتی یک برگش را هم از دست بدهد.

روزها می‌گذشت،

او همچنان بزرگتر و بزرگتر می‌شد.

ریش سفیدهای ده می‌گفتند: درخت بالدار عاشق آسمان آبی است.

می‌گفتند: او از زمین نیرو می‌گیرد تا بتواند خود را به آسمان برساند.

می‌گفتند: او و آسمان یکدیگر را دوست دارند.



سالها طی شد...
او بالا و بالا رفت... اما به آسمان نرسید.

دیگر پیر شده بود. شور و حال جوانی از او گریخته بود. می دید که برگ هایش به زردی نشسته و پرنده ها با او قهر کرده اند، ولی آسمان همچنان دور است. مردم دهکده دلتنگ بودند، چون آواز پرنده ها خاموش و چتر انبوه درخت به شاخه های درهم و بد اخلاقی تبدیل شده بود. دهکده خاموش

مردمان غمگین

و درخت ناامید بود.

تا اینکه یک روز همچنان که نومیدانه به آسمان نگاه می کرد، با خود گفت: — خوب است از آسمان بخواهم تا پایین بیاید.

پس تمام نیرویش را به کمک گرفت و با نعره ای که زمین را لرزاند، فریاد کشید:

— آی آسمان، آی آسمان آبی!

آسمان که از تلاش بی سرانجام درخت بالدار گرفته و غمگین می نمود، سراپا گوش شد.

درخت بالدار فریاد کشید و دوباره گفت:

— آی آسمان آبی! من از فاصله ای که بین من و توست سخت دلتنگم. می دانی که دوری غم انگیز است، بیا کاری کن که این جدایی از بین برود.

آسمان گفت: چه زود از پا درآمدی. چه زود خسته شدی. تمام تکاپویت

همین بود؟

درخت گفت: سالهاست که به سوی توروانم، از زمانی که خردسال بودم تا این زمان که سالخورده‌ام... آیا این زمان درازی نیست؟
آسمان گفت: من همزاد زمانه‌ام، اینجا که ماییم زمان دیر می‌گذرد. سال و ماه معنایی ندارد. مثلاً از کودکی تا پیری شما زمینیان برای ما لحظه‌ای بیش نیست... یکی از کودکان من این خورشید است که می‌بینی...
درخت گفت: من این چیزها را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که از دوری توبه جان رسیده‌ام...

آسمان گفت: اما از دست من برای تو چه کاری ساخته است؟
درخت گفت: ببین، من این همه راه را به سوی تو تاخته‌ام. حالا... اگر تو هم... کمی فروتر آیی بی گمان به یکدیگر خواهیم رسید.
آسمان گفت: من نمی‌توانم.

درخت گفت: می‌توانی، مگر نه اینکه خواستن توانستن است؟
آسمان گفت: اما دوست زمینی من. اینجا دیگر خواستن توانستن نیست. من می‌خواهم ولی نمی‌توانم. دست و پای من بسته است. بار خورشید و ستارگان همه بر دوش من است. با کوچکترین جنبش من گردش سیارات بر هم خواهد خورد. کهکشان به لرزه خواهد افتاد. زمین و زمینیان نابود خواهند شد. آه... دوست مهربانم نمی‌دانم... می‌فهمی که چه می‌خواهم بگویم؟

درخت گفت: آسمان آبی! آیا پس از سالها پیمودن باید
سرانجامم اینگونه باشد؟

آسمان گفت: دوست من غمگین مباش...
ناامیدی را از خود دور کن و بدان که ترس بزرگترین
دشمن ماست. عاقبت روزی در کنار تو خواهم بود. اگر
سختانم را فراموش نکنی، می بینی که آن روز خیلی هم
دور نیست. باز هم می گویم
غمگین مباش،

ناامیدی را از خود دور کن،
و بدان که ترس بزرگترین دشمن ماست.





از آن پس درخت بالدار همواره به سخنان آسمان آبی می‌اندیشید و در
آرزوی روزی بود که سرانجام به او پیوند و به زندگی آسمانی برسد.
شبها و روزها... هفته‌ها و ماهها می‌آمدند و می‌رفتند. او همواره، اما به
کندی بالا می‌رفت
ولی با وجود این
آسمان
همچنان دور و دست‌نیافتنی می‌نمود.

سرانجام پاییزی دیگر رسید.

برگهای درخت بالدار از هر پاییزی زردتر شد.

آغوش او از همه وقت خالی تر ماند.

دهکده از همیشه خاموشتر و مردم از همیشه غمگین تر می نمودند.

آنها... آن برگهای سبز... آن شاخههای تازه... آن

پرندهگان را با آن آوازهای رنگارنگ به یاد می آوردند و زردی

برگها و خاموشی شاخهها آزارشان می داد. درخت هم با یاد جوانی

پرشکوه خویش از پیری و بیهودگی رنج می برد.

اما نه غم مردم

و نه رنج درخت

هیچکدام

دوری را از میان نمی برد...

آسمان همچنان دور بود،

گو اینکه درخت همواره خود را به سختی بالا می کشید.

میانههای پاییز بود که صدای پای توفان به گوش رسید.

اونگران و غمگین با خود گفت: از آنهمه ایستادگی در

برابر باد و طوفان چه دستگیرم شد؟ سرانجام به کجا رسیدم؟



توفان

رفته رفته

به دهکده نزدیک می شد.

او با افسوس به جوانی و سالهای سرسبزی، به آن بالیدن‌ها... بی قراری‌ها...
پرنده‌گان... آوازا و شادی مردم دهکده می اندیشید و
توفان

همچنان

نزدیک تر می شد.

او در این اندیشه بود که ناگهان سخنان آسمان آبی در شاخه‌های خشک و برگهای
زردش پیچید:
— دوست من!

غمگین می‌باش

ناامیدی را از خود دور کن

و بدان که ترس بزرگترین دشمن ماست.

با خود گفت: «این برگهای زرد و این خاموشی سنگین برای چیست؟ این بار خود
را به توفان خواهم سپرد و از آنچه پیش آید واهمه نخواهم کرد،
اکنون

توفان به آبادی

رسیده بود

و با درخت

چندان

فاصله ای نداشت...

او در این اندیشه بود که ناگهان

توفان

نعره زنان

در او پیچید و

با تمامی نیرو

شاخه هایش را درهم

گره زد....

این بار اصلاً مقاومت نکرد و واداد تا توفان همه ی برگ های زرد را به غارت برد و
بسیاری از شاخه ها را بشکند.



توفان او را به رقص آورده بود و به هرسو
می چرخاند. هوا زرد... زرد... زرد شد و
هزاران برگ که می توانستند تمام زمین را
پوشانند، آزاد و رها به پرواز درآمدند و با توفان
راهی آسمان شدند. مردم آبادی که شگفت زده
به توفان و درخت نگاه می کردند، ناگهان در میان
برگهای زرد

و آسمان آبی

ابرهای سبز را دیدند،

ابرهای سبز بزرگ و بزرگتر شدند و خیلی زود تمام فضای بالای سرشان را
پوشاندند.

آری. توفان برگهای زرد را به آسمان آبی رسانده بود،
و آسمان و درخت پس از سالها دوری یگانه شدند...
همه جا و همه چیز به گونه ای دیگر شده بود.

دریا سبز...

گندمزار سبز نیست آبی نالو چای و ناله کشیده و حتی باغچه شیشه

و حتی مردم دهکده هم سرسبز و تازه می نمودند.



درخت بالدار برهنه و دست افشان و پایکوبان به آن سبز گونه‌ی باطراوت
خیره شده بود. اکنون پس از سالها تلاش به آرزویش رسیده بود، اندک اندک در
زمین فرو می رفت

کوتاهتر و کوتاهتر شد
تا تنها شاخه‌ای از آن باقی ماند.

آنگاه ایستاد

انگار

به همان جایی که می خواست، رسیده بود.



از این نویسنده کتابهای زیر منتشر شده است:

۱ - قصه دوستی

۲ - تفرقه (بو زبانهای فارسی، انگلیسی، ترکی، کردی، بلوچی و عربی)

۳ - شیرین تر از پرواز «کتاب برگزیده سال ۶۷»

۴ - من و جام و شب تابها

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نشر شیفته



نشر شیفته

تلفن: ۶۴۰۶۲۸۱ - ۶۳۱۳۹۳

۳۰۰ ریال

کتابخانه کودکان

۱۲۱

۲۰